

فصل اول

[جولیت]

دیگر با جیغ از خواب بیدار نمی شوم. دیدن خون حالم را بد نمی کند. قبل از شلیک گلوله چهره در هم نمی کشم. دیگر هیچوقت برای زنده ماندن عذرخواهی نمی کنم. و با این حال - وقتی در ناگهان باشدت باز می شود یکه می خورم. نفسم را بی صدا حبس می کنم، می چرخم و از روی عادت، دستم را روی دسته نیمه خودکار اسلحه ای که در غلاف چرمی اش قرار دارد، می گذارم.

«جی، ما یه مشکل جدی داریم.»

کنجی با چشم های ریز شده و دست به کمر و تیشرتی که به سینه اش چسبیده به من خیره شده است. این کنجی، کنجی عصبانی است. کنجی نگران. شانزده روز از زمانی که بخش ۴۵ را تصاحب کرده ایم می گذرد - از زمانی که من خودم را به عنوان فرمانده عالی رتبه سازمان احیا معرفی کردم - و اوضاع آرام بوده. به طرز اعصاب خردکنی هم آرام بوده. هر روز از خواب بیدار می شوم، هم ترسیده، هم خوشحال، و مشتاقانه در انتظار حملات اجتناب ناپذیر کشورهای دشمن که صلاحیتیم را به چالش می کشند و علیه ما جنگ راه می اندازند - و حالا، بالاخره، به نظر می رسد که آن لحظه فرا رسیده. پس نفس عمیقی می کشم، قولنج گردنم را می شکنم و به چشم های کنجی نگاه می کنم.

«بگو.»

لب هایش را به هم فشار می دهد. به سقف نگاه می کند. «باشه، خب - اولین چیزی که باید بدونی اینه که تقصیر من نیست، باشه؟ من فقط داشتم سعی می کردم کمک کنم.»

اخم می کنم. «چی؟»

«منظورم اینه که آره می دونستم اون مرتیکه احمق سر همه چی کولی بازی راه میندازه، اما این حتی از مسخره هم اون ورتره -»

«وایسا ببینم - چپی؟» دستم را از روی تفنگم برمی دارم؛ احساس می کنم بدنم آرام می گیرد. «کنجی، در مورد چپی صحبت می کنی؟ این مربوط به جنگ نیست؟»
 «جنگ؟ چپی؟ جی، اصلاً به حرف هام توجه می کنی؟ دوست پسرت روانی شده و تو باید قبل از اینکه من بشونمش سر جاش خودت این کار رو بکنی.»
 نفس عمیقی می کشم، با عصبانیت.

«جدی میگی؟ دوباره این مزخرفات؟ یا مسیح، کنجی.» غلاف رو از دور کمرم باز می کنم و روی تختی که پشت سرم است می اندازم. «این بار چیکار کردی؟»
 «دیدیدی؟» کنجی به من اشاره می کند.

«دیدیدی - چرا انقدر سریع قضاوت می کنی، هان، پرنسس؟ چرا باید فرض کنی من کسی بودم که کار اشتباهی انجام دادم؟ چرا من؟» دست به سینه می شود، صدایش را پایین می آورد. «و می دونی، در واقع من به مدتی میشه که می خواستم در این مورد باهات صحبت کنم، چون واقعاً احساس می کنم، به عنوان فرمانده عالی رتبه، نمی تونی این رفتار تبعیضانه رو از خودت نشون بدی، اما واضحه که -»
 کنجی ناگهان خشکش می زند.

ابروهایش با صدای غرغر در بالا می روند. صدای تیک نرمی باعث می شود چشمهایش گشاد شوند. راه رفتنی بی سر و صدا و ناگهان لوله تفنگی به پشت سرش فشرده می شود. کنجی به من خیره می ماند، و هیچ صدایی از میان لبهایش بیرون نمی آید وقتی بارها و بارها کلمه مرتیکه روانی را به زبان می آورد.

روانی مذکور از جایی که ایستاده به من چشمک می زند و طوری لبخند می زند که انگار نه انگار اسلحه را به سمت سر دوست مشترکمان گرفته. موفق می شوم خنده ام را کنترل کنم. وارنر در حالی که همچنان لبخند می زند، می گوید: «ادامه بده. لطفاً بهم بگو که دقیقاً چطور می توانی به عنوان رهبر تو رو سرافکننده کرده.»

«هی -» بازوهای کنجی در تسلیمی ساختگی بالا می روند.
 «من هیچوقت نگفتم که اون توی چیزی سرافکننده ام کرده، خب؟ داری بیش از حد واکنش نشون میدی -»

وارنر با سلاح به کنار سر کنجی می زند.

«احمق.»

کنجی دور خودش می چرخد. اسلحه را از دست وارنر بیرون می کشد.

«چه مرگنه مرد؟ فکر می کردم باهم خوبیم.»

وارنر با سردی می گوید: «بودیم. تا وقتی که به موهام دست زدی.»

«خودت ازم خواستی که موهاش رو کوتاه کنم...»

«من همچین چیزی نگفتم! فقط خواستم نوکهاش رو کوتاه کنی!»

«منم که همین کار رو انجام دادم.»

وارنر می گوید: «این.» و دور خودش می چرخد تا بتوانم آسیب را تخمین بزنم. «کوتاه کردن

نوک موها نیست، ای ابله نالایق...»

نفس بریده ای میکشم. تمام موهای پشت سر وارنر بهم ریخته است و کل آن وزوز شده.

کنجی به نتیجه کارش نگاه می کند و صورتش در هم می رود. بعد گلویش را صاف می کند.

در حالی که دستهایش را در جیبش فرو می برد، می گوید: «خب. منظورم اینه که... اصلا

خب که چی، مرد، زیبایی سلیقه‌ایه—»

وارنر تفنگ دیگری را به سمتش نشانه می گیرد.

کنجی فریاد می زند: «هی! من نیومدم اینجا که وارد همچین رابطه خشنی بشم، باشه؟» او

به وارنر اشاره می کند. «یا این بچه بازی‌ها!»

وارنر به او چشم غره می رود و قبل از اینکه وارنر فرصتی برای واکنش پیدا کند، کنجی

عقب می رود و از اتاق خارج می شود. و بعد، درست وقتی که یک نفس راحت می کشم،

کنجی سرش را از لای در داخل می آورد و می گوید: «ولی من واقعا فکر می کنم موهای

کوتاهت بامزه به نظر می رسه.»

و وارنر در را توی صورتش می کوبد و می بندد.

این هم از زندگی کاملاً جدید من به عنوان فرمانده عالی رتبه سازمان احیا.

وارنر درحالی که همچنان رو به در بسته ایستاده، نفسش را بیرون می‌دهد. انقباض شانه‌هایش از بین می‌روند، و من حالا می‌توانم خرابکاری کنجی را واضح‌تر ببینم. موهای ضخیم، پر زرق و برق و طلایی وارنر - یکی از ویژگی‌های بارز زیبایی اش - با سهل انگاری خرد و کوتاه شده است.

یک فاجعه.

آرام می‌گویم: «آرون.»

سرش را پایین می‌اندازد.

«بیا اینجا.»

برمی‌گردد و از گوشه چشم طوری به من نگاه می‌کند که انگار کاری کرده که باید از آن خجالت بکشد. اسلحه‌ها را از روی تخت برمی‌دارم و کنارم برای او جا باز می‌کنم. آهی غمگین می‌کشد و روی تشک می‌نشیند.

به آرامی می‌گوید: «خیلی مسخره به نظر می‌رسم.»

سرم را تکان می‌دهم و لبخند می‌زنم و گونه‌اش را لمس می‌کنم. «چرا بهش اجازه دادی موهات رو کوتاه کنه؟»

بعد وارنر به من نگاه می‌کند. چشمانش گرد و سبز و سردرگم هستند. «چون تو بهم گفتی که باهش وقت بگذرونم.»

با صدای بلند می‌خندم. «پس به کنجی اجازه دادی موهات رو کوتاه کنه؟»

او با اخم می‌گوید: «بهش اجازه ندادم موهام رو کوتاه کنه.» مردد مکتی می‌کند. «یه نوع تلاش برای ایجاد حس دوستی بود. کاری بود که دیده بودم سربازهام برای نشون دادن اعتماد بهم انجامش میدن.» رویش را از من برمی‌گرداند. «خب، اینطوری هم نبود که تجربه شروع یه دوستی رو داشته باشیم.»

می‌گویم: «ولی ما با هم دوستیم، نه؟»

با این حرفم لبخند می‌زند.

«و؟» با آرنج آرام تکانش می‌دهم. «تا الان خوب بود، مگه نه؟ داری یاد می‌گیری که با

مردم مهربون‌تر باشی.»

«آره، ولی نمی‌خوام با مردم مهربون‌تر باشم. بهم نمیاد.»

با خوش‌رویی می‌گویم: «من که فکر می‌کنم خیلی خوب هم بهت میاد. عاشق وقتایی‌ام که مهربونی.»

«معلومه که این رو میگی.» تقریباً می‌خندد. «اما مهربون بودن برای من طبیعی نیست، عشق. باید برای پیشرفتم صبور باشی.»

دستش را بین دستم می‌گیرم. «نمی‌دونم در مورد چی صحبت می‌کنی. تو با من خیلی مهربونی.»

وارنر به نشانه مخالفت سرش را تکان می‌دهد. «می‌دونم که قول دادم تلاش می‌کنم تا با دوستان مهربون‌تر باشم - و به این تلاش ادامه میدم - اما امیدوارم تو رو به این باور برسونده باشم که می‌تونم یه کار غیر ممکن رو انجام بدم.»

«منظورت چیه؟»

او می‌گوید: «فقط این که امیدوارم ناامیدت نکنم. اگه به خودم فشار بیارم، ممکنه بتونم یکم صمیمیت ایجاد کنم، اما باید بدونی که من هیچ علاقه‌ای ندارم که با دیگران رفتاری رو داشته باشم که با تو دارم. این...» به خودمان اشاره می‌کند. «این یه استثنا از یه قانون خیلی جدیه.» حالا چشم‌هایش روی لب‌های من است. دستش به سمت گردنم قرار گرفته. به آرامی می‌گوید: «این خیلی خیلی غیرعاده.»

من دست می‌کشم.

از نفس کشیدن، صحبت کردن، فکر کردن -

او هنوز مرا لمس نکرده است و قلبم دارد محکم می‌تپد. خاطرات روی سرم آوار می‌شوند و موج‌هایش مرا می‌سوزانند: وزن بدن او روی بدن من. مزه پوستش؛ گرمای لمس‌هایش و نفس‌های تندش و چیزهایی که فقط در تاریکی به من می‌گوید.

پروانه‌ها به رگ‌هایم هجوم می‌آورند و من به زور آن‌ها را بیرون می‌کنم.

همه این‌ها هنوز خیلی جدید است، لمسش، پوستش، بویش، خیلی جدید، خیلی جدید و خیلی باورنکردنی -

لبخند می‌زند، سرش را کج می‌کند. حرکتش را تقلید می‌کنم و او لب‌هایش را آرام از هم جدا می‌کند و من خشکم می‌زند، ریه‌هایم سنگین می‌شوند. انگشت‌هایم بخاطر چیزی که بعد از آن قرار است اتفاق بیفتد به پیرهنش چنگ می‌زنند.

«میدونی... باید موهام رو بتراشم.»

و کنار می‌کشد.

پلک می‌زنم و او درحال بوسیدن من نیست.

می‌گوید: «از صمیم قلب امیدوارم وقتی برگشتم همچنان من رو دوست داشته باشی.»

و بعد بلند می‌شود و می‌رود و من با انگشتان یک دستم تعداد مردانی را که کشته‌ام را می‌شمارم و از این که چقدر این کار هیچ کمکی به اینکه در حضور وارنر خودم را کنترل کنم نمی‌کند، تعجب می‌کنم.

وقتی برای خداحافظی دستش را تکان می‌دهد، یک‌بار سر تکان می‌دهم، عقل و منطقم که ره‌ایشان کرده‌ام دوباره سرجایشان برمی‌گردند و از پشت روی تخت می‌افتم، سرم گیج می‌رود و مشکلات جنگ و صلح ذهنم را پر می‌کند.

هیچوقت فکر نمی‌کردم رهبر بودن آسان باشد، اما فکر می‌کردم راحت‌تر از این باشد: هر لحظه در مورد تصمیم‌هایی که گرفته‌ام دچار تردید می‌شوم. هر بار که سربازی از من پیروی می‌کند، به طرز آزاردهنده‌ای شگفت زده می‌شوم. و مدام بیشتر از قبل از این می‌ترسم که ما - که من - مجبور شوم افراد بیشتری را قبل از اینکه این دنیا سر و سامان پیدا کند، بکشم. اگرچه فکر می‌کنم این آرامش و سکوت است که بیش از هر چیز دیگری، مرا ناراحت کرده است.

شانزده روز گذشته.

بارها در مورد چیزی که در آینده قرار است اتفاق بیفتد، و در مورد برنامه‌هایمان در آینده سخنرانی کرده‌ام. مراسم یادبود برای افراد از دست رفته در جنگ برگزار کرده‌ایم و داریم به قول‌هایی که برای اعمال تغییرات دادیم، عمل می‌کنیم. کسل، به قولش وفادار، و در حال حاضر سخت در حال کار است و سعی می‌کند به مسائل مربوط به کشاورزی، آبیاری،

و از همه ضروری‌تر، بهترین روش انتقال و خروج غیرنظامیان از مجتمع‌ها رسیدگی کند. اما این کاری است که به صورت مرحله‌ای انجام پذیر خواهد بود. عملیات کند و دقیق پیش خواهد رفت، جنگی برای نجات زمین که ممکن است حتی یک قرن طول بکشد. فکر می‌کنم همه ما این را درک می‌کنیم. و اگر قرار بود فقط نگران غیرنظامیان باشیم، انقدر مضطرب نبودم. اما مضطربم، چون به خوبی می‌دانم که اگر چندین دهه آینده را در جنگ با بقیه دنیا بگذرانیم، نمی‌توانیم کاری برای اصلاح خود دنیا انجام بدهیم. با این حال، من برای جنگیدن آماده‌ام.

این چیزی نیست که می‌خواهم، اما اگر این کاری باشد که باید برای ایجاد تغییر انجام بدهیم، با کمال میل وارد جنگ خواهم شد. کاش به همین سادگی بود ولی در حال حاضر، بزرگ‌ترین مشکل من گیج‌کننده‌ترین مشکلم هم است: برای وارد شدن به جنگ به دشمن نیاز است، و به نظر نمی‌رسد من هیچ دشمنی داشته باشم.

در این شانزده روز بعد از اینکه به پیشانی اندرسون شلیک کردم، با هیچ مخالفتی مواجه نشدم. کسی برای دستگیری من تلاشی نکرده، هیچ فرمانده عالی‌رتبه دیگری مرا به چالش نکشیده است. از ۵۵۴ بخشی که تنها در این قاره وجود دارد، حتی یک بخش اعلام استقلال، یا اعلان جنگ نکرده، یا پشت سرم بد حرف نزده است. هیچ کس اعتراض نکرده است؛ بنا به دلایلی نامشخص مردم شورش نکرده‌اند. بنا به دلایلی نامشخص، سازمان احیا در حال راه آمدن با من است.

یعنی دارد وانمود می‌کند راه آمده.

و این عمیقاً و شدیداً مرا عصبی و بی‌قرار می‌کند.

در بن بست عجیبی به سر می‌بریم، و دقیقاً زمانی که من می‌خواهم کارهای بیشتری انجام دهم در حالتی خنثی گیر کرده‌ایم. هم به عنوان مردم بخش ۴۵، هم آمریکای شمالی، و هم کل جهان. اما این سکوت عجیب همه ما را غافل‌گیر کرده است. ما واقعا مطمئن بودیم که با کشته شدن اندرسون، دیگر فرماندهان عالی‌رتبه شورش خواهند کرد، که به ارتش‌هایشان دستور خواهند داد تا ما را نابود کنند- تا مرا نابود کنند. در عوض، رهبرهای

جهان بی‌اهمیتی ما را به شدت به رخمان کشیده‌اند: آن‌ها نادیده‌مان می‌گیرند، مثل مگس آزاردهنده ما را در شیشه به دام می‌اندازند که وقتی آزادانه به اطراف پرواز می‌کنیم بال‌های آسیب‌دیده‌مان را به دیواره شیشه‌ای بکوبیم، تا وقتی که بالاخره اکسیژن‌مان تمام شود. بخش ۴۵ رها شده تا هر کاری دلش می‌خواهد انجام دهد. به ما اجازه داده‌اند هرکاری که می‌خواهیم انجام بدهیم و این اختیار را داریم که زیرساخت‌های بخش‌مان را بدون هیچ دخالت و مخالفتی اصلاح کنیم. همه جا، و همه کس، دارند وانمود می‌کنند که هیچ چیز در جهان تغییر نکرده است.

انقلاب ما در خلاء رخ داد. پیروزی ما آنقدر ناچیز شده که اصلاً ممکن است وجود نداشته باشد. بازی با ذهن.

کسل همیشه در حال سر زدن به من و نصیحت کردن است. این پیشنهاد او بود که من شروع کننده باشم، که دست پیش را بگیرم. گفت به جای اینکه بیرون از گود منتظر، مضطرب و آماده دفاع باشم، باید با بقیه ارتباط برقرار کنم، باید حضورم را اعلام کنم. گفت ادعای مالکیت کن. پشت میز بنشین و قبل از شروع حملات برای ایجاد اتحاد تلاش کن. با پنج فرمانده عالی‌رتبه دیگر در جهان ارتباط برقرار کن. من نماینده آمریکای شمالی‌ام - اما بقیه جهان چطور؟ آمریکای جنوبی؟ اروپا؟ آسیا؟ آفریقا؟ اقیانوسیه؟

کسل گفت میزبان کنفرانس بین‌المللی بین رهبرها باش. حرف بزن.

گفت صلح را هدف اولت قرار بده.

به من گفت: «اون‌ها باید از کنجکاوی درحال مردن باشن. یه دختری هفده ساله آمریکای شمالی رو به دست گرفته؟ دختر نوجوانی که اندرسون رو می‌کشد و خودش رو حاکم قاره می‌دونه؟ خانم فرارز - باید بدونی که شما در حال حاضر برتری زیادی بهشون داری! ازش به نفع خودت استفاده کن!»

مات و مبهوت گفتم: «من؟ چه برتری‌ای دارم؟»

کسل آهی کشید. «شما نسبت به سنت خیلی شجاعی، خانم فرارز، اما متاسفم که جوانی تو به بی‌تجربگی گره خورده. اگه بخوام واضح‌تر بگم: شما قدرت مافوق‌بشری، پوست تقریباً نفوذناپذیر و لمس‌کننده، و فقط هفده سال داری، و به تنهایی حکومت خودکامه و استبدادگر این ملت رو از پا درآوردی. و با این حال شک داری که بتونی دنیا رو بترسونی؟» دلم به هم پیچید و اخم می‌کنم.

آرام گفتم: «یه عادت قدیمیه، کسل. یه عادت بد. ولی تو درست میگی، حق با توهه.» با نگاهش مستقیم مرا نشانه گرفت: «باید بفهمی که سکوت همزمان و دسته‌جمعی از طرف دشمن‌ها تصادفی نیست، اونا مطمئناً با همدیگه در ارتباط بودن، قطعاً همه‌شون با این کار موافقت کردن، چون منتظرن ببینن تو مرحله بعد می‌خوای چیکار کنی.» بعد سرش را تکان داد. «اونا منتظر حرکت بعدی تو هستن، خانم فرارز. ازت خواهش می‌کنم که حرکت اول خوبی داشته باش.»

پس دارم یاد می‌گیرم.

به پیشنهاد او عمل کردم و سه روز پیش از طریق دلایو پیامی فرستادم و با پنج فرمانده عالی‌رتبه‌ی دیگر سازمان احیا ارتباط برقرار کردم. از آن‌ها دعوت کردم که در اینجا به من بپیوندند، در بخش ۴۵، برای یک کنفرانس بین‌المللی با حضور رهبرها، ماه بعد. فقط پانزده دقیقه قبل از اینکه کنجی وارد اتاق من شود، اولین جواب را دریافت کردم. اقیانوسیه قبول کرد.

و من مطمئن نیستم که این یعنی چی.

فصل دوم

[وارنر]

جدیدا شبیه خودم رفتار نمی‌کنم.

حقیقت این است که احساس می‌کنم برای مدتی طولانی شبیه خودم رفتار نکرده‌ام، انقدر که شروع به فکر کردن در مورد این کردم که اصلا نمی‌دانم کی هستم یا نه. بدون پلک زدن به آینه خیره می‌شوم، سروصدای قیچی شدن موها در اتاق طنین‌انداز می‌شود. از زاویه دید من صورتم کمی تار است، اما همین هم کافی است تا ببینم وزن از دست داده‌ام. گونه‌هایم لاغر شده؛ چشمانم بزرگ‌تر به نظر می‌رسد، استخوان گونه‌ام برجسته‌تر است. حرکاتم هم محزون و هم ربان‌وار است و همانطور که موهایم را کوتاه می‌کنم، بقایای غرورم هم زیر پایم می‌ریزد.

پدرم مرده است.

چشمانم را می‌بندم، در برابر فشارهای ناخواسته سینه‌ام بدنم را محکم می‌کنم، قیچی هنوز در مشت گره‌شده‌ام صدا می‌دهد.

پدرم مرده است.

تنها کمی بیشتر از دو هفته از کشته شدنش می‌گذرد، از دوبار شلیک شدن گلوله به پیشانی‌اش توسط کسی که دوستش دارم. او با کشتن پدرم در حقم لطف کرد. شجاع‌تر از من بود و بجای من که نمی‌توانستم ماشه را کشیدم. پدرم هیولا بود، لایق بدتر از این‌ها. و با این حال-

این درد.

نفس عمیقی می‌کشم و پلک می‌زنم، چشمانم را باز می‌کنم، بابت اینکه تنها هستم ممنونم. یکجورهایی از اینکه فرصت جدا کردن چیزی، هر چیزی از بدنم، را دارم ممنونم. به طرز عجیبی با اینکار تخلیه می‌شوم.